هو العلیم

حب به ذات و اثر آن بر رفتار در حدیث عنوان

از میل به ماندن تا اخلاص در عمل

شرح حدیث عنوان بصری ـ حلم و بردباری و روابط اجتماعی ـ جلسه ۲۳۱

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذبالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

و صلّی الله علی سیّدنا و نبیّنا أبی‌القاسم محمّد

و علی اهل بیته الطّاهرین

و اللعنة علی أعدائهم أجمعین

صحبت در فرمایش امام صادق علیه‌السلام بود که به عنوان می‌فرمایند:

آنچه مربوط به حلم باید در راه و سیر و سلوک خودت به‌سوی خدا در نظر داشته باشی این است که اگر شخصی به تو گفت: اگر یک حرف بزنی ده‌تا پاسخ می‌شنوی، تو در پاسخ بگو: اگر ده‌تا بگویی یکی هم نمی‌شنوی. و کسی که تو را شماتت کند، بگو اگر صادق هستی، از خدا می‌خواهم که از تقصیر من درگذرد و اگر خلاف می‌گویی، از خدا می‌خواهم که از تو درگذرد. و کسی که با سخنان ناروا برای تو خط و نشان کشید، تو با او با نصیحت و رعایت رفتار کن.[1]

این فرمایشات امام صادق علیه‌السلام بود که عرض شد که در مسئلهٔ روابط اجتماعی و ارتباطات انسان با دیگران، این قضیه نقش حیاتی دارد و رکنِ مهمِ عبور نفس از عالم بهیمیت و شهوات و حیوانیت و انانیت، به‌سوی عالم تجرد و وحدت و یکرنگی و یکپارچگی و خلاصه بیرون آمدن از عوالم کثرات و

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۶:

«وَ أمّا اللواتِي فِي الحِلمِ فَمَن قالَ لَکَ إن قُلتَ واحِدَةً سَمِعتَ عَشراً فَقُل إن قُلتَ عَشراً لَم تَسمَع واحِدَةً و مَن شَتَمَکَ فَقُل لَهُ إن کُنتَ صادِقاً فِيما تَقولُ فَأسألُ اللهَ أن يَغفِرَ لِي و إن کُنتَ کاذِباً فِيما تَقولُ فاللهَ أسألُ أن يَغفِرَ لَکَ و مَن وَعَدَکَ بِالخَنا فَعِدهُ بِالنَّصِيحَةِ و الرِّعاء.»

انانیت‌ها است.

حب به ذات، عامل اساسی در نحوهٔ برخورد انسان‌ها با مسائل شخصی و اجتماعی

به‌طورکلی همان‌طوری‌که عرض شد سرچشمهٔ تمام این مسائل، به نفسِ خود انسان بازمی‌گردد، نفس آدمی از باب این که حبّ به ذات و حبّ به بقاء ذات دارد، حبّ به آثار و لوازم ذات هم دارد. کسی که حبّ به ذات نداشته باشد، طبعاً نسبت به این مسائل اصراری ندارد. همهٔ ما می‌خواهیم زنده بمانیم، همهٔ ما می‌خواهیم در این دنیا عمر طولانی داشته باشیم، همهٔ ما از آنچه موجب قلّت عمر و مانع برای ادامهٔ زندگی است پرهیز و دوری می‌کنیم و مرتب می‌خواهیم عمرمان زیاد شود، عمرمان اضافه شود، و به‌دنبال راه‌هایی می‌گردیم که بر طولانی شدن عمر بیفزاید، و این در همه هست، همه به این کیفیت هستند الاّ آن افرادی که خب آنها یا از نقطه‌نظر ظاهری و عادی دچار مشکلی هستند و به یک نوع سرشکستگی و امثال‌ذلک رسیده‌اند یا از نقطه‌نظر مسائل معنوی و ادراک عوالم بالا، دیگر

وجود خود را در این دنیا ضروری و لازم برای رسیدن به آن کمالات نمی‌بینند. و همین نقص در بشر است که باعث می‌شود که بشر تمنی و امید برای زیادی عمر را داشته باشد، چون هر روزی که از او می‌گذرد می‌بیند که به آن کمال نرسیده، اصلاً نمی‌داند کمال چیست، نمی‌داند غنیٰ چیست، نمی‌داند از فقر بیرون آمدن چیست، نمی‌داند رسیدن به آن نقطهٔ تکامل چیست، و این باعث می‌شود که وجود خود را در این دنیا یک وجود ناقصی می‌بیند و احساس می‌کند که دارد ازدست می‌رود، این مدتی که در اینجا بود چهل سال بود، اما در وقت رفتن احساس نمی‌کند که چهل سال از او گذشته، خیال می‌کند یک هفته در این دنیا بوده و چیزی به‌دست نیاورده، این به‌دست نیاوردن، او را به اضطراب می‌اندازد: «ای داد دارم می‌روم!» و خودش هم نمی‌داند کجا دارد می‌رود! چون چیزی را ادراک نکرده، به مسئله‌ای نرسیده، به قضیه‌ای نرسیده است، مطلبی برای او منکشف نشده، خود را تهی می‌بیند، خود را خالی می‌بیند، خود را ورشکستهٔ این دوران می‌بیند.

تاجری که همهٔ سرمایه‌اش را ازدست داده و دیگر هیچ ندارد، خود را به یک‌هم‌چنین مسئله‌ای مبتلا می‌بیند، اگر این شخص حب به ذات نداشت که یک‌هم‌چنین تصوری هم نداشت، چون خود را می‌خواهد و بقاء خود را می‌خواهد، لذا رفتن از اینجا برای او خیلی مشکل است، می‌بیند این بقاء ابتر ماند، نیمه‌کاره ماند، حاصلی به‌دست نیامد، حاصلی برای او پیدا نشد، اینجا است که به فزع می‌افتد، به هر دری می‌زند و برای فرار از این قضیه به هر وسیله‌ای دست می‌زند، سراغ این می‌رود، سراغ آن دکتر می‌رود، سراغ این پزشک می‌رود، اگر در اینجا نتواند به مقصود برسد، به کشورهای دیگر سفر می‌کند، به اینجا، به آنجا، اگر از آنجا هم نتیجه‌ای نگرفت سراغ مسائل دیگر می‌رود؛ «می‌گویند فلانی می‌تواند فلان کار را انجام بدهد پس سراغش برویم!» چرا سراغش برویم؟ چون من نمی‌خواهم بروم، می‌خواهم بمانم، چون می‌خواهم بمانم می‌گویم برویم، والاّ اگر می‌گفتند فلانی می‌تواند انجام بدهد، می‌گفتیم: خب انجام بدهد که بدهد، کاری با او نداریم. این که الآن

دارد این طرف می‌رود و آن طرف می‌رود، چون خلأ را همراه خودش احساس می‌کند، چون خلأ با آن مسئلهٔ حبّ به ذات و حبّ به بقاء ذات در تعارض است، چون ادراک ندارد، به جزع و فزع می‌افتد، اما اگر بداند که در آن طرف چه خبر است، اگر بداند که در آن طرف خداوند برای او چه مسائلی را مهیا کرده، اگر تکلیف شرعی نبود، همان سرجایش می‌نشست تا بعد از دو ماه دیگر هم به رحمت خدا برود. ولی تکلیف شرعی است، چاره‌ای ندارد، آنجا خدا از او بازخواست می‌کند: «چرا نرفتی؟ چرا پی قضیه را نگرفتی؟ چرا درمان نکردی؟ ما درد را قرار دادیم، دوا را هم قرار دادیم، خب می‌خواستی بروی.» می‌گوید: «خدایا من می‌خواستم این طرف بیایم»، خداوند می‌فرماید: «چه کسی به تو گفت که این طرف بیایی؟ نه! بیخود! سر جایت بمان! دو سال دیگر، سه سال دیگر، ده سال دیگر، حالا بمان، اگر ما به تو می‌گفتیم بیا، خیلی‌خوب، آن یک حرفی، اما وقتی که ما به تو نگفتیم بیایی، چرا برای آمدن عجله داری؟ و از کجا می‌دانی که الآن آمدن برای تو مفید است؟! شاید بودن [در دنیا] برای تو مفید باشد.»

حالات مرحوم حاج هادی ابهری و ارتباط ایشان با مرحوم علامه طهرانی

خدا مرحوم حاج هادی ابهری خانصنمی را رحمت کند، همین مرد صافی‌ضمیر، خوش‌قلب و اهل‌دل که با مرحوم آقا هم عقد برادری خوانده بودند، و ایشان اصلاً سواد نداشت، آن موقع از رنگ اسکناس‌ها، قیمت آن اسکناس‌ها را تشخیص می‌داد! سوادش همین قدر بود، ولی دلش صاف بود، دلش پاک بود، ضمائر را می‌خواند، افراد راست را از منافق و دورو خوب تشخیص می‌داد، باطن را خوب می‌فهمید و خوب پتهٔ شخص را روی دایره می‌ریخت، اصلاً معطل هم نمی‌کرد! هرچه هم که مرحوم آقا به او می‌فرمودند: «حاج هادی یک‌خرده رعایت بکن»، حالیش نبود دیگر، این‌طور بود دیگر، خیلی صاف بود. و مرحوم آقا را هم خیلی دوست داشت، خیلی! دیگر حالا صحبت‌ها و مطالبش بماند.

ایشان مبتلا به کسالت ریه می‌شود، سرطان ریه، و مرحوم آقا هم تداوی ایشان را به‌عهده داشتند و در ماه‌های آخر در همان منزل ما بودند، و طبیبشان هم

مرحوم دکتر مهدی آذر از اطبای بسیار معروف ایران بود، خدا او را رحمت کند، و خود بنده هم برای کسالت معدهٔ خودم پیش ایشان می‌رفتم، خیلی آدم رُکی بود، اوصاف خوبی داشت، بیخود مریض را نمی‌گرداند و...، وقتی که به یک مطلب نمی‌رسید می‌گفت: «من به این مسئله نرسیدم، شما به کسی دیگر مراجعه کنید.» بنده خودم اطلاع دارم. مریض را مرتب دور نمی‌گرداند، این طرف و آن طرف نمی‌فرستاد تا خلاصه کیسه‌اش را خالی کند و...! مریض را به کسی دیگر حواله می‌داد. خب چقدر خوب است که انسان این‌طور باشد و به این کیفیت عمل نماید.

یک روز این دکتر آذر به حاج هادی می‌گوید:

حاجی این آقای طهرانی چه نسبتی با تو دارد که خلاصه برای درمان تو این‌قدر تلاش می‌کند؟! آیا پولی داری؟ باغی داری؟ زمینی، ملکی، چیزی داری؟ (خب شاید اینها این چیزها را ادراک نکنند، شاید این روابط و این مسائل را ادراک نکنند) قضیه چیست که او شما را در اینجا می‌آورد و...؟!

حتی خیلی از اوقات دکتر آذر به منزل ما می‌آمد و عیادت می‌کرد و درمان می‌کرد و برمی‌گشت. حاج هادی رو می‌کند به ایشان و می‌گوید: «یک چیزی هست که تو نمی‌فهمی، خبرهایی هست که تو نمی‌فهمی!»

حالا شاهد اینجا است که خودش به افراد دیگر

می گفت:

هم من می‌دانم رفتنی هستم و هم آقا سید محمدحسین می‌داند، ولی او می‌خواهد اگر شده من یک روز بیشتر بمانم و یک **لا اله الا الله** بیشتر بگویم، والاّ او هم می‌داند که ما رفتنی هستیم.[1]

و این مسئله خیلی حرف صحیح و درستی است. وقتی که برای انسان پرونده‌ای قرار دادند و برنامه‌ای در نظر گرفتند، خب باید آن پرونده تکمیل بشود، اگر نشود، این پرونده به اندازهٔ یک **لا اله الا الله** ناقص است و چیزی جایش را نمی‌گیرد، **لا اله الا اللهِ** بعد جای خود را دارد. لذا امیرالمؤمنین علیه‌السلام راجع به این افراد می‌فرمایند: «اگر آن اجلی که خداوند تعیین کرده، نبود، اینها اصلاً یک لحظه هم نمی‌ماندند»،[2] چرا یک لحظه نمی‌مانند؟

---

[1] معاد شناسی، ج ۱، ص ۱۳۴:
«برادر متوفّای ما، مرحوم حاج هادی ابهری مریض بود، و ما برای معالجه و درمانش خیلی می‌کوشیدیم؛ به یکی از رفقای ما گفته بود که: "من می‌میرم، و این سیّد محمّدحسین هم می‌داند که من می‌میرم، امّا این فعّالیّت‌ها را می‌کند که من یک کلمه **لا إلهَ إلّا الله** بیشتر بگویم."
بسیار کلام صحیحی است. یک **لا إلهَ إلّا الله** بیشتر آن‌هم به‌دست خداست، و پس از گفتن معلوم می‌شود که اجل قبل از آن نرسیده بود و ارادهٔ ازلی حضرت ربوبی به مردن تعلّق نگرفته بود؛ ولی این سلب اختیار نمی‌کند و انسان تا مختار است باید برای گفتن **لا إلهَ إلّا الله** بکوشد؛ العَبدُ یُدَبِّرُ و اللهُ یُقَدِّرُ.*»
*«بنده به‌حسب وظیفه‌ای که دارد در امور تدبیر و چاره اندیشی می‌نماید و لیکن آنچه که تقدیر و مشیّت خداوند بدان تعلّق گیرد واقع خواهد شد.»

[2] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۳۰۳:
«وَ لَولا الأجَلُ الَّذِی کَتَبَ اللهُ [لَهُم] عَلَیهِم لَم تَستَقِرَّ أرواحُهُم فِی أجسادِهِم طَرفَةَ عَینٍ شَوقاً إلَی الثَّوابِ و خَوفاً مِنَ العِقاب.»

چون دیگر نیازی به بودن در این دنیا نمی‌بینند، آن طرف برایشان روشن و باز شده، آن حقیقت کمالیه یا اینکه به واقعِ آن رسیدند یا اینکه برایشان منکشف شده، در هر دو صورت فرقی نمی‌کند، می‌دانند که خب رفتن در آنجا، رسیدن به آن مسائل است، چون لازم نیست که انسان حتماً در این دنیا به آن مطالب برسد. اینها تقدیراتی است که خدای متعال آنها را مقدر می‌کند و در اختیار انسان نیست.

علت این که ما نمی‌خواهیم از این دنیا برویم به‌خاطر این است که ما جاهل هستیم، جهل داریم، جاهل نسبت به آن طرف هستیم، چون جاهل هستیم کار خود را تمام می‌بینیم، می‌بینیم دیگر تمام شد، دیگر راه‌ها بسته شد، دیگر امیدی نیست، چون وقتی که نگاه به خود می‌کنیم خلأ می‌بینیم، فقر احساس می‌کنیم، جهل احساس می‌کنیم، لذا نمی‌خواهیم از اینجا برویم. به آن طرف که نگاه می‌کنیم می‌بینیم هیچ خبری نیست. و اصلاً نگاه به آن طرف شاید معنا نداشته باشد، چون آن‌قدر در این دنیا متوغل شده‌ایم و غوطه خوردیم که جز گذران همین دنیا چیزی برای ما مفهومی ندارد، معنایی ندارد. بنابراین

علت این که ما نمی‌خواهیم از این دنیا به آن طرف برویم این است که آن حبّ به ذات در اینجا موجب می‌شود که پای ما را از رفتن نگه دارد و ما را متوقف کند. اگر این حبّ به ذات نبود مطلبی نبود، اشکالی نداشت. همین قضیهٔ حبّ به ذات است که حبّ به آثار و لوازم ذات را در پی دارد، بودن در اینجا و مطرح شدن انسان و اسم و رسمی که برای انسان پیدا می‌شود، همهٔ اینها بازگشتش به همین مسئلهٔ حبّ به ذات است که در جنبهٔ خلاف مورد استفاده قرار می‌گیرد نه در جنبهٔ صواب.

خلوص نیت در اعمال، ملاک پذیرش اعمال در پیشگاه پروردگار متعال

لذا همهٔ کارهایی که ما در این دنیا انجام می‌دهیم، همهٔ اینها بر این محوریت دور می‌زند که خود ما در این امور و در این کارها چقدر مدخلیت خواهیم داشت؛ آیا کاری که انجام می‌دهیم، آن کار برای ما اسم و شهرتی و سُمعه‌ای به همراه خواهد آورد یا نه؟ در هر قضیه و مسئله‌ای به آن طرفِ مسئله نگاه می‌کنیم. کاری که انسان انجام می‌دهد، این کار فرق نمی‌کند که جنبهٔ الهی داشته باشد یا جنبهٔ دنیوی

داشته باشد، تفاوت نمی‌کند، باید ببینیم در مغز و در باطنِ این عمل چه نهفته است، این مهم است، مسئله اینجا است، نه به آن عمل و کاری که انسان آن کار را انجام می‌دهد. در باطن او چقدر خلوص و چقدر صدق وجود دارد؟! بزرگی و کمی کار در پیش پروردگار به اندازۀ یک ارزن ارزش ندارد، آنچه ارزش دارد همان مسئلۀ خلوص و نیتی است که پشت این قضیه است؛ ﴿لَن يَنَالَ ٱللَّهَ لُحُومُهَا وَلَا دِمَآؤُهَا وَلَٰكِن يَنَالُهُ ٱلتَّقۡوَىٰ مِنكُمۡ﴾ ؛[1] گوسفندی که دارد ذبح می‌شود، خدا به این ذبح نگاه نمی‌کند، بالأخره گوسفند است، شتر و امثال‌ذلک است، اینها ذبح می‌شوند و اطعام می‌شوند و تقسیم می‌شوند و تمام می‌شوند و بعد می‌آیند با آب جایش را هم تمیز می‌کنند و انگار نه انگار که اصلاً مطلبی بوده، چیزی بوده، در این قضیه این صاحب ذبیحه چقدر خلوص داشته؟ چقدر نیت داشته؟ آن ﴿يَنَالُهُ

---

[1] سوره حج (۲۲) آیه ۳۷. اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۱۴۷:
«گوشت و خون این قربانی‌ها نصیب خداوند نخواهد شد، بلکه آنچه به پیشگاه ربوبی صعود می‌نماید و بالا می‌رود همان خلوص نیت و صفای باطن و حیثیت عبودیت شما است که مورد پذیرش و امضای عوالم غیب قرار می‌گیرد.»

ٱلتَّقۡوَىٰ، آن بالا می‌رود، این گوسفند تقسیم می‌شود، این شتر تقسیم می‌شود، این ذبیحه بین همهٔ افراد تقسیم می‌شود، در این مسئله آن شخصی که این کار را انجام داده باید به خود بنگرد و میزان صدق و خلوص خود را در این قضیه ارزیابی کند، والاّ خب خرجی کرده و عده‌ای اطعام شدند ولی چیزی دستگیر او نشده.

یکی از دوستان و احبه می‌گفت:

ما فلان کتاب را راجع به قضیه‌ای چاپ کرده بودیم، بعد از یک مؤسسهٔ دیگری آمدند و به ما اعتراض کردند که «آقا شما که این را چاپ کردید، دیگر برای ما چیزی نمانده که ما بیاییم [آن را چاپ کنیم!] و شما این کار را نکنید و ادامه ندهید، خب ما مؤسسه درست کرده‌ایم، افراد را جمع کردیم، پول خرج کردیم، صیت و شهرت و عنوان و اسم و رسم، ولی کاری که ما می‌خواهیم انجام بدهیم شما دارید انجام می‌دهید! خب این که نمی‌شود!»

توجه می‌فرمایید؟! انسان به خود که مراجعه بکند می‌بیند چیزی در انتهای کارش نیست! «اگر شما انجام بدهید پس ما چه‌کار کنیم؟!» خب شما برو یک کار دیگر بکن، شما برو یک مسئله و کار دیگر [انجام بده.]

خدا استادمان، مرحوم آقای غروی را رحمت کند، ایشان می‌گفت:

همان زمان‌های سابق، خیلی وقت پیش، ما در یک مجلس فاتحه و مجلس ترحیم در مسجد اعظم قم شرکت کردیم، در کنار ما دو نفر از آقایانی که خب در مسیر مرجعیت بودند، نشسته بودند و یکی داشت به دیگری با خطاب و اعتراض و تندی می‌گفت: «آقا چرا شما به آن حیطه و قلمرویی که ما در آنجا نفوذ و فعالیت داریم، دخالت می‌کنید؟! چرا افراد را به آنجا می‌فرستید؟! چرا به کار ما در آنجا دست‌اندازی می‌کنید و...؟!»

آنجا منطقهٔ محروسه است! (اینها را بنده دارم

اضافه می‌کنم، اینها را زبان حال می‌گویند) منطقه محروسه است و این محدوده است. اطراف بعضی از منطقه‌ها را دیوار و سیم‌خاردار می‌کشند که کسی داخل نرود، آن منطقه‌ای که شما دارید می‌روید، خلاصه دارید در محدودهٔ ما دخالت می‌کنید، چرا جای دیگر نمی‌روید و...؟!

این بنده‌خدا هم گوش داد، گوش داد، وقتی که این خوب عتاب و خطابش تمام شد یا تمام نشد (چون اینها تمامی ندارد، شما ده ساعت هم بنشینید باز هنوز خطاب و عتاب هست که چرا این؟ چرا آن؟!) رو کرد به او و گفت: «آقای فلان! (دیگر حالا اسمشان را نمی‌بریم، همه فوت کردند، هم این، هم آن و هم آن، هم راوی و هم مروی و هم...، همهٔ اینها دیگر به آن دنیا رفتند و دیگر بله!) هم شما خودت می‌دانی، هم من می‌دانم که فلان کس که در نجف است، از هر دوی ما اعلم است و در عین‌حال ما هر دو خودمان را مرجع کردیم! پس دیگر برای چه داری به من عتاب می‌کنی؟!» آن هم دیگر هیچ نگفت.

خودش دارد می‌گوید که هر دوی ما می‌دانیم که فلان کس (مرحوم آقای خویی) از هر دوی ما اعلم است و در عین‌حال تو می‌آیی به من اعتراض می‌کنی که چرا تو به قلمرو من وارد شدی؟! هر دو می‌دانیم که... . حالا این مبلغی به آنجا فرستاده یا...، این دارد می‌گوید: آقا چرا این در قلمرو انجام شده!

دعوت به خداوند متعال، تنها هدف انبیاء و اولیای الهی

بعد حالا شما بیایید ببینید مسیر انبیاء چه بوده، آیا انبیاء هم یک‌هم‌چنین داستانی داشتند؟ مثلاً خدا یک پیغمبر را در قم مبعوث کند، بعد یک پیغمبر دیگر که مربوط به ساوه است، او یک مبلغ در قم

بفرستد و این پیغمبر قم بگوید که «چرا در کار من دخالت شده؟ چرا به شهر خودت قناعت نکردی؟ خدا تو را در ساوه مبعوث کرده، خدا تو را...» اصلاً این خبرها نیست. آیا تا حالا شنیده‌اید یا حتی تصورش را کرده‌اید که دوتا پیغمبر بیایند با هم اختلاف کنند؟! دوتا پیغمبر بیایند یکی از این حرف‌ها را بزنند؟ (حالا این یک مورد از موارد است که گفتیم، حالا ما دست پایین را گرفتیم، بالاتر از این هم حرف‌های دیگری هست) چرا؟ آن‌طوری‌که می‌گویند: صد و بیست وچهار هزار پیغمبر و یا نبی، حداقل هزار هزارها بودند که اینها مبعوث بودند دیگر، به شهرهای بزرگ، به قریه‌ها، به جاهای مختلف مبعوث بودند، خب پنج نفر از آنها اولوالعزم هستند، هیچ در آنها از این حرف‌ها نیست، ﴿وَٱضۡرِبۡ لَهُم مَّثَلًا أَصۡحَٰبَ ٱلۡقَرۡيَةِ إِذۡ جَآءَهَا ٱلۡمُرۡسَلُونَ ۞ إِذۡ أَرۡسَلۡنَآ إِلَيۡهِمُ ٱثۡنَيۡنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزۡنَا بِثَالِثٖ فَقَالُوٓاْ إِنَّآ إِلَيۡكُم مُّرۡسَلُونَ﴾[1]؛ دو نفر را

[1] سوره یس (۳۶) آیات ۱۳ و ۱۴.

فرستادیم برای فلان قریه و فلان شهر، ﴿إِذۡ أَرۡسَلۡنَآ إِلَيۡهِمُ ٱثۡنَيۡنِ﴾؛ اولاً دو نفر، لازم نیست که یکی باشد، هر دو با هم، ﴿فَكَذَّبُوهُمَا﴾ آمدند با آنها مخالفت کردند، آمدند گفتند: کاری به کار ما نداشته باشید، برای چه شما اصلاً آمده‌اید و این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟ ما می‌خواهیم در مرام خودمان باشیم؛ ﴿فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزۡنَا بِثَالِثٖ﴾، نفر سوم را فرستادیم، یعنی شدند سه نفر، اگر خدا به جای سه نفر، سی نفر هم می‌فرستاد باز همه یکی بودند، ﴿فَعَزَّزۡنَا بِثَالِثٖ﴾؛ آمدیم اینها را به سومی تقویت کردیم، کمکشان کردیم، دیدیم خب جمعیت زیاد است، مخالف زیاد است، منکر زیاد است، نفر سوم را فرستادیم، بابا این دوتا را که شما انکار می‌کنید این سومی هم مثل اینها است، راهش مثل اینها است، سخنش مثل اینها است، حرکتش مثل اینها است، مطالبش مثل اینها است.

چرا در میان انبیاء این قضیه نیست؟ چرا در میان اولیاء و عرفاء این مسئله نیست که این بیاید آن را رد کند، آن بیاید این را رد کند؟ چرا؟ چون آنها حب به

ذات ندارند، آنها حب به ذات و آثار و لوازم ذات ندارند، حب به نفس ندارند، آنها دعوت به او می‌کنند، می‌گویند: «بَه! خدا یکی دیگر را فرستاده، ای خدایا دستت درد نکند، ما چند روزی در خانه می‌رویم یا بیرون از شهر می‌رویم که خلاصه از دست این انکار و مخالفت‌ها و... قدری راحت هم بشویم، خدایا زودتر می‌فرستادی! بیا آقا این مسئله را بگیر که خلاصه ما رفتیم، مدتی برویم برای خودمان گشتی بزنیم و استراحتی بکنیم.» نمی‌گوید: تو چرا آمدی؟ می‌گوید: تو چرا زودتر نیامدی؟!

چرا؟ چون هدف، دیگری است، هدف، آن مبدأ است، هدف، خود نیست. آنجایی که هدف خود است، در آنجا تعارض پیش می‌آید. آنجایی که هدف، دیگری است، این می‌خواهد سر چه چیزی دعوا بکند؟ برای چه می‌خواهد این مسائل را به‌وجود بیاورد؟ آن دارد دعوت به یکی دیگر می‌کند، خدا دو نفر دیگر هم می‌فرستد، آنها هم دارند به او دعوت می‌کنند، بیست نفر دیگر هم می‌فرستد، آنها هم دارند دعوت به او می‌کنند، دویست نفر دیگر را

هم می‌فرستد، آنها هم دارند دعوت به آن سمت دعوت می‌کنند، همه دارند به آن سمت دعوت می‌کنند، پس بیایند سر چه دعوا کنند؟ سر چه بیایند بگویند که حرف من باشد و حرف تو نباشد؟ چرا تو این کتاب را چاپ می‌کنی؟ این کتاب را من باید چاپ کنم! چرا در فلان جا تو دخالت کردی؟ آنجا در حیطهٔ قلمرو و فعالیت‌های ما است! چه فعالیتی؟! چه حسابی؟!

حب به ذات و وجود انگیزه‌های نفسانی، عامل اصلی در نحوهٔ کیفیت برخورد انسان‌ها با دیگران

لذا ما در اینجا ملاحظه می‌کنیم که کلام امام صادق علیه‌السلام دارد به این قضیه برمی‌گردد که همهٔ این حرف‌ها در جایی است که نفس مطرح است، وقتی که نفس نباشد، اصلاً این حرف‌ها نیست، اگر یکی بگویی ده‌تا می‌شنوی یعنی چه؟ وقتی که نفسی در کار نباشد، وقتی که دیگر حبّ به ذاتی در کار نباشد، وقتی که دعوت برای دیگری باشد نه برای خود، این داد و بیدادها اگر برای دیگری باشد نه برای خود، دیگر در آنجا اصلاً معنا

ندارد که شخص بیاید این‌گونه مسائل را مطرح کند: «من چه و چه خواهم کرد! اگر تو یکی بگویی ده‌تا می‌شنوی، اگر تو یک مطلب چه بکنی من چه خواهم کرد»، دنبال این برود که این حرفی که زده، برود برایش جواب پیدا بکند، کتاب‌ها را ورق بزند ببیند می‌تواند برایش جواب پیدا کند، صحبت‌ها، سخنرانی‌ها، نوارها را پیاده کنیم تااینکه برای این حرف جواب پیدا کنیم، خواب و بیداری و زندگی و همه چیزمان را بگذاریم که یک وقت از طرف مقابل عقب نمانیم و شکست نخوریم! همه‌اش چیست؟ همه‌اش هوا و هوس است، همهٔ اینها نفس است، همهٔ اینها انانیت است به اسم خدا! این خدای مظلوم ما! به هر اندازه شما در این دنیا مظلومی پیدا کردید، بالای دست آن خدا است، از همهٔ مظلوم‌های این عالم، [خدا مظلوم‌تر است،] چون آن بالا نشسته و هر کسی هر کاری که می‌کند گردن او می‌اندازد، او هم هیچ نمی‌گوید، نگاه می‌کند، فقط نگاه می‌کند.

«بروم جواب پیدا کنم، بروم فلان روزنامه را بگردم ببینم در آن چیزی پیدا می‌کنم که بیایم علیه او

به‌کار ببرم، بروم، بروم،...»! کجا بروی بنده‌خدا؟! بنشین سر جایت، بروم بروم یعنی چه؟! خب بعد که چه؟ خب حالا جوابش را دادم، آخ‌جان! یک نفَس راحت کشیدم، جوابش را دادم، زدم و کوبیدم و له‌اش کردم و...! دوباره هفتهٔ دیگر، ماه دیگر یک چیزی درمی‌آید، دوباره دنبال این بیفتیم، «برویم، برویم این را پیدا کنیم، آن را پیدا کنیم، برویم این مسئله...»! همهٔ اینها برای چیست؟ برای این است که داریم مسئله را به خود برمی‌گردانیم، اگر به خدا برگردانیم تا ببینیم قضیه‌ای خلاف است، هر هر می‌خندیم، می‌گوییم: «بابا بنده‌خدا، إن‌شاءالله خدا شفایش بدهد و هدایتش بکند»، همین، بابا برو دنبال کارت.

عدم آرامش انسان در اثر توجه به گفتار و اعمال دیگران

یک وقت بنده‌خدایی جایی رفته بود، بعد چیزهایی از این و آن شنیده بود و آمده بود در دفترچه نوشته بود و همه را آورده بود، خیلی وقت پیش، ده پانزده سال پیش، آورد جلوی ما گذاشت، حالا مثلاً بنده‌خدا [می‌خواست خدمتی به ما کرده

باشد!] حالا إن‌شاءالله خدا دست همهٔ ما را بگیرد!

گفتم: آقا این چیست؟ گفت: «مطالبی را که راجع به شما می‌گفتند، من همهٔ این مطالب را یادداشت کردم»، گفتم: بردار ببر، اصلاً آن را باز هم نکن. و اگر اسم خدا دارد که حتماً دارد، خب نباید آتش زد، ولی حالا همه را برو پاره کن و در رودخانه بریز. گفت: «آقا من این همه زحمت کشیدم!» گفتم: برای عمه‌ات کشیدی! مگر قبلش به من گفته بودی؟! می‌خواستی نکنی، به من که نگفته بودی، گفت: «آقا لازم است.» گفتم: اصلاً بنده نمی‌خواهم حتی یک کلمه‌اش را بشنوم، اصلاً نمی‌خواهم. مگر بنده خُل شدم مثل خیلی‌ها؟! مگر بنده بیکارم بیایم آن خواب راحت، آن آسایش فکر، آن آرامش خودم را با شنیدن و دیدن این مطالب به هم بزنم؟! شب موقع خواب فکرم همین‌طور شروع کند به چرخیدن: «این این را گفت، آن آن را گفته...» بابا رها کن، سرت را روی متکا بگذار و خر و پفت بالا برود، راحت، نه‌اینکه چیزی شنیدی، نه‌اینکه چیزی دیدی، نه گفتی و نه...، کدام بهتر است؟ خب این بهتر است دیگر،

این که بهتر است. کدام بهتر است وقتی که تو داری رو به خدا می‌ایستی و می‌گویی: الله اکبر، هجوم این خیالات و هجوم این مسائل و هجوم این که حسن این را گفت، حسین آن را گفت، تقی آن را گفت...، آیا با این هجوم‌ها به‌سمت خدا بروی یا وقتی که می‌گویی: الله اکبر، هیچ در ذهنت نباشد؟ کدام بهتر است؟ کدام نماز بهتراست؟ کدام نماز بالا می‌رود؟ توجه کردید؟!

حالا متوجه شدید خیلی از کارهایی که تا حالا کردیم خلاف بوده! خلاف مصلحتمان بوده! خلاف سیرمان بوده! خلاف منافعمان بوده! خلاف راهمان بوده! و اگر آنها نبود چقدر راحت بودیم! چقدر بی‌دردسر بودیم! دردسر کمتری داشتیم، آخر آدم مگر مجبور است که خونش را کثیف کند؟ اگر آدم عقل داشته باشد والله نمی‌کند، اگر عقل داشته باشد این کار را نمی‌کند. امام صادق علیه‌السلام می‌فرمایند: «عقل داشته باش و فهم داشته باش، از این بگو مگوها چیزی نصیبت نمی‌شود ای بیچاره‌ای که دو روز بیشتر به تو فرصت نداده‌اند، از این که آن را بگویی و آن را بگویی، جز ناراحتی و جز خرد

شدن اعصاب و جز ازبین رفتن فرصت چیزی نصیبت نمی‌شود.»

توقف و عدم حرکت سالک در اثر توجه به اعمال و رفتار دیگران

مطالب در این زمینه زیاد است و خب فرصت دیگر می‌گذرد. جداً آنچه ما از بزرگان، از ارتباط و ملاقات و زیارت اولیای خدا مثل مرحوم آقای حداد و مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیهما ـ دیدیم، همه‌اش همین قضیه بوده. همان‌طوری‌که خدمت رفقا عرض کردم، این فقرهٔ از حدیث عنوان یکی از مهم‌ترین ارکان سلوک است، یعنی سالک بدون این قضیه یک سانت بالا نمی‌رود، یک سانت بالا نمی‌رود. یعنی اگر دویست سال شب‌ها تا به صبح بیدار باشد، صبح‌ها تا به شب روزه باشد، پیشانی‌اش از سجده متورم شده باشد، زبانش از کثرت اذکار به لکنت بیفتد ولی این مسئله در او باشد، یک سانت بالا نمی‌رود! این قضیه قضیهٔ بسیار مهمی است، یعنی همان‌طوری‌که عرض کردم در ارتباط با مسائل نفس و آن ابزاری که نفس انسان برای حرکت لازم دارد، این قضیه دقیقاً به همان‌جا ارتباط دارد.

از خداوند متعال می‌خواهیم که خداوند چشم ما را بیشتر باز کند؛ افکار ما را بهتر کند، تصحیح کند، نیات ما را در راه خودش خالص‌تر کند. و این را هم رفقا بدانید که هر کسی که جلوتر آمده و قدم جلوتر گذاشته، او بُرده، خیال نکنید ما باختیم، نه، ما بردیم، آن کسی که در این مسائل زودتر قدم پیش گذاشته، او برده و او جلو رفته و آن کسی که تأنی کرده و تعلل کرده، او باخته و او از این پل نگذشته است.

اللهمّ صل علی محمّد و آل محمّد